

<p>گر دید گرد اگر در رخ می دوزخ گشت پوشد و درش از فروپوشش گشت استنش و يقال فلان يتفكك اذالمريكن بهتاسا من حق نيز تفكك نيك آرزوند نيز كويدن ماده شتر</p>	<p>شکستگی یکی از دوزخ و کث و گلی پوشد و درش از فروپوشش گشت استنش و يقال فلان يتفكك اذالمريكن بهتاسا من حق نيز تفكك نيك آرزوند فاظها التضعيف ضرورة</p>	<p>همراه دن فوج گر که جواب دهد ف ق و (فقو) با فتح موصی است در تقوية الستم) بالثاء سو فارتیر فقی کسی جمع فقاً) کصا آبی است دن) فقوت اشرة فقوا) با فتح چهاونتم ف ق ی (فقو) گرمی رود باریت و بریا فقی کسی تار است و خراسانی برقی ف ک ر و کدر) بالکسر و یفتح ابدیش ف ک ر و کدر) بالکسر و یفتح ابدیش ف ک ر و کدر) بالکسر و یفتح ابدیش</p>
<p>از کز کال) از کز سیرن کردن انفکات فله انفقکاکا زائل کردید کف پاره سے از جاب خرد و سب انفقکاک) کث ده شدن میان انمستان و از سم جا گر دیدن و آزاد گشتن يقال انفقکک رقبة فلان من الريق ويقال انفقک فلا نفکک) اسے مازال</p>	<p>ف ک ک (السهم) کسب بکسر آنچه کرد را بوسے بیرون آرند رفاک) بکسر کلاں سال از مردم شتر ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک کتاب جمع و يقال هو ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه</p>	<p>ف ک ر و کدر) بالکسر و یفتح ابدیش ف ک ر و کدر) بالکسر و یفتح ابدیش ف ک ر و کدر) بالکسر و یفتح ابدیش</p>
<p>ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه</p>	<p>ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه</p>	<p>ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه</p>
<p>ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه</p>	<p>ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه</p>	<p>ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه</p>
<p>ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه</p>	<p>ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه</p>	<p>ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه</p>
<p>ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه</p>	<p>ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه</p>	<p>ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه</p>
<p>ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه</p>	<p>ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه</p>	<p>ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه ف ک ک) کول فککة) محرکه</p>

<p>د فوس قللت (فوس قلات) کسر و تیر اسپ تیز رو      (فلات) کسب ناگهان گر خلی      (قلبت) کسفینه از اعلام است      (قلیت) کزیر از اعلام است      (کساء فلووت) کصبور کلیم طرد      (فلات) نام مودے      (فلتان) محرک است دماں و درشت      و دیر و نام صحابی است و مرغی      که کسے را شکا ر کند و فوس      (فلتان) و کسیر اسپ شادمان تیز      خاطر و اسپ تیز رو      (اقلات) فوت شدن چیزی يقال      اقلتی الشیء و کذا استن زوت      کردن لازم متعد      نقلت الشیء منی در گذشت از      من و قال الیتر (بکار نمود      با او و نقلت علیه بر حسب بود      اقلت الکلام اقلات)      بیهی گفتم و اقلت فلان      مجولاً ناگاه ببرد و اقلت لفسد      اقلت الامار کذات      (اقلاق) در گذشتن و فوت شدن      فلح (قلج) باطلخ کزند و نیمه و هما      فلجان فلوج) باضم جمع و جوس      طرد یا آن تحریک است و بس      و موضعی است میان بصره و      حربه و نیز فسلج) فیروزی      ریکه ری یافتن يقال فلم علی خضبه      و فی المتل من یاتی الحکم واحدا      یقلبه و قسمت کردن معدوم یافتن      يقال فلجته فلجین (در زمین بخاکین      حجت زراعت و کلا شفته فقط</p>	<p>که شیرش و قرک سطر باشد ناقه      مفکمة) ماست و مثله      (افکمة الثا افضاها)      در یک و سطر کر وید شیر او از خوردن      گیاه باری قبل زاشیدن      (افکة هم یعلم الحکام      تفکیها) خوش منشی نمود با ایشان      به سخن شیرین و لطیف و نیز تفلیله)      میوه کردن جهت قوم      (مفکمة) باکے لاغ و خوش      لبعی نمون يقال لا تفکین امة      ولا تبیل علی اکمة      (تفکة) بگفت آمدن از چیزی      و شپاس شدن و قوله تعالی فظلمه      تفکة ن ای تندمون حکم ای      تجعلون فاکمتم قولکم ان المغمون      او تفکة هنا یعنی لقی الفاکمة      عن نفعه قاله بن عطیة و میوه      خوردن و بر سبب کردن از آن از      اضداد است و بر خورداری یافتن      بیدی بالبار      (تفاکک) همه گیر لاغ کردن      فل عدف، فلا کة) شباه      درویند آنرا      فل ت (فلت) باطلخ کار ناگاه ببرد      يقال کان الامر فلتة ای بلا تیز      تفکر و آخرین شے از هر ماه و      آخرین روزی که سپس از کسی      و حرام باشد      (فلت) بالتحریک ربه فی يقال      ما لای منه قلت ای لا تنقلت منه      و قلتات المجلس) لغزشها      و خطا هے انجمن</p>	<p>و اندیشیدن و پیشمان شدن و      اورین خوردن و اندومگین شدن بر کشته      کمان حصول آن فدیة له تعالی      شک و (فکمة) باطلخ نام نج و بیض      (فکک) میوه خوار و درد خوش      طبع و بسیار خنده و خنده زن      سخن گزلی با باران و فیرنده و      نازنده و منه قوله تعالی و فککوا      فیها فکمین ای اشیرین و فاکهیدر      ای ناعین و دروغبست و دست      مردم يقال هو فکک باغراض الناس      ای یتلذذ با غتیایهم      (فککمة) کسفینه خوش منشی      و خوش طبعی      (فککمة) کسفینه زنی است و ابو      فککمة) صحابی است      (فککمة) کفرایه خوش منشی و لاغ      (فککة) خداوند میوه و مرد      خوش طبع و خوش ذات و فاکه بن      المغیره مودے است      (فککة) کصاجبه میوه هر چه      با خنده فرما و انگور و انار فقط و نیز      خرمایین بشگفت آرنه و حلوای      است و خوش طبع و پاک نفس و      بسیار خنده و خنده زنان سخن گزلی      با باران      (فککة) جناس میوه و      (فککة) منو با میوه فردش      (فککة) کاجوریه کار شگفت و شگفت      (فککة) و فککة و فککة      کمر است خوش طبع و خوش منشی      کر وید و فککة و شے بگفت آمدن      (فککة) کمن شتر ماره</p>
--	---	--



ف (ف) قَلْبَهُ قَلْبًا ، بفتح ثب است  
سیراں را در پیدا و آشکارا کرد  
تَقْلِيْبُهُ ، زدن

سازند یا ریم آهن یا مسگرز  
یا گوهر گمانی هر چه باشد یا هر چه  
گمانند و هر ازاں یا هر چه آن را گیر

بالواو و فی النصب و الجر بالیاو او  
یلزمها الیاء فی کل حال و النسب فی سطر  
ف ت ل س ن ق ل س ن ک ج ع ز د ه ی

ف ت ل و در علامه قَلْوُدٌ ، مضمون  
کودک پسندگی رسیده تمام اندام نیکو  
گاست غرض تن فریب

دور سازد و وقت که اخشن و در سطر  
در پشت و ضربیه که بر آن شمشیر  
از مایه و مرد ز منت و فلک کجف

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں

ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں  
ف ت ل و در سطر از عرشاں



رعد، فَلَاقَهُ فَلَقًا، بِالْفَتْحِ شَكَاةٌ  
 آنرا و نیز فَلَاقَ، بِالْفَتْحِ بَرَكْتَدَن  
 چشم از دست چپ گنده و بد بوسه کرد  
 (أَفْلَقُوا الشَّاعِرَ أَفْلَاقًا، سَخَنَ  
 شگفت و عیب آورد شاعر  
 مفلوق نعت است ازان و املق  
 الرَّجُلِ وَاعْلَقَ مِنْ عُلُقِ فُلُقٍ) یعنی  
 با و سختی آورد  
 (و مفلوق) کسظم شفتاوسه خشک  
 کرده دانه بیرون آورده  
 و تفلیق با شگفتا من شد و لیسبانه  
 و متفلق با شیر ترش و پاره پاره  
 شده و بیون متفلق تخم پاره پاره خنده  
 (و فلوق) شگافتا گردیدن و سخت  
 کوشیدن در دیدن و شگافتا  
 شدن پاره پاره گردیدن  
 و اقلق (سخت شگفت آوردن  
 و سخت کوشیدن در دیدن  
 چند آنکه از تیزی سرعت بگفت  
 آورد مردم را یقال اقلق سینه  
 عدو و ای یاقی بالعجب من شدة  
 (الافلاق) شگافتا شدن پاره  
 پاره گردیدن  
 (تفلیق) سطر شدن و فریاد کردن  
 و کوشیدن در دیدن چند آنکه  
 از شدت سرعت شگفت آورد  
 ف ل ق ح د فلقه مانی الایاء الفلقة  
 نوشید یا خورد و هر آنچه در آوند بود  
 (رجل فلقی) بالفتح مرد که در روس  
 مردان خند و  
 (تفلق) مژده دادن یقال هو  
 یتفلق ای یستشر ایهم  
 ف ل ق س (فلقس) بجزفت، کس

(فلقس) کسندل آنکه پرسش  
 مول و مادرش عربی باشد یا  
 مادر و پدرش عربی و هر دو دیده  
 داده یا مادرش عربی و پدرش  
 هر دو موالی باشند و مرد زنت  
 تا کس بچواره  
 ف ل ق ط فلقط فی الکلام  
 شتابی کرد در سخن فلقط فی المنع  
 کذالك  
 ف ل ق م فلقم بجمع و سبع و فزق  
 ف ل ق ن فلقن بالفتح بجز ریها  
 و یکسر و پاره زمین کرد بند و ریک  
 توده کرد بند که در حوله آن فضا  
 باشد فلان محرکه و فلاق  
 با کسر جمع و پیوند میان هر دو  
 مهره پشت شتر و گوشت پاره  
 بر آمده بر سر بیخ زبان و طرف  
 شفتا استخوان سینه و هر چه که  
 کرد است ازان و پیفته کرد از یک  
 سنگ و دوان بند شتر بجهه دوان  
 است کرد از موسه دم اسب  
 که بردوان شتر بجهه بندند تا شیر نمکند  
 هر چیز کرد از استخوان و جزآن  
 (فلک) بالضم کشتی مذکر و مؤنث  
 واحد و جمع دروسه یکسان  
 است یا جمع بر صورت واحد است  
 و لیکنت کجذب التي هی واحد و  
 جمع لان فعلا بالضم و فعلا بالهمز یک  
 یثنزان فی الثئی الوعد کالعرب  
 و العرب و العجم و العجم و لما حازان  
 یجمع فعمل بالهمز یک علی فعل  
 بالضم کاسد و اسد حازان یجمع  
 فعمل علی فعل ایضا فلک و فلق

(فلک) محرکه چرخ و گردون  
 سپهر افلاک و فلک، بنمتین  
 جمع و فلک کل فلقی) شماره  
 و معنیه موج دریا جنبه بان و  
 مضطرب و آب که باد آنرا جنبانیده  
 باشد و نیز فلک دهنی است شمس  
 فلک الکتف مرد کرد استخوان  
 درشت پیوند مرد و کین فلک  
 زانو مرد کرد سرین  
 (فالك) دختر گردستان  
 (افلك) آنکه کرد پا است زمین کو کرد  
 (فیلکون) بالفتح بست و بروی  
 (افلیکان) با کسر و گوشت پاره  
 است در کرد لبات  
 دن، فلک شد یعنا فلکنا  
 بالفتح کرد شد پستان و ختر و  
 (فلکت الجا دیده) کرد پستان  
 شد دختر  
 (افلاک) کرد شدن پستان دختر  
 (مفلک) بکمرش دختر کرد پستان  
 (تفلیک) کرد شدن پستان  
 دختر و کرد پستان شدن دختر و  
 سببیدن در کاره و کشن خوا  
 شدن ماده سک و خون آوردن  
 دوان بند ساختن از موسه و چشم  
 دختر بجهه تاثیر خورد  
 (منفلک) مرد  
 (نفلک) پستان دختر کرد شدن  
 فل کن (فیلکون) بالفتح بروی که  
 کیست است و غیر بازفت که کشتیا  
 آوردند و مانند پست و مذکور است  
 در فل کن و هی تیغول  
 ف ل ل (فلل) بالفتح زوجه و ششیر

فَلَوَّلُ جمع قال تقول بن عاديا  
الفتاوى ولا عيب فيهم غير ان  
سيوفهم بها من قراع الدواعين  
فلول و مروميت مائة و احد جمع  
و روي كسانت يقال رجل فلل  
ف قوم فل اي من مرمون فلول و  
افال جمع و دال بالكسر مثله  
و في المتل من فل من و من امر  
فل و يتر فل كروه مردم و جزاس  
قال باضم اشج برفت از چپه  
و زمين خشك بے نبات و كير  
يا نكه بار يده خود و ثيا و زو يا نه  
يا زمين كه چند سال باران نرسيد  
انرا يا زمين باران نارسيد و ميان  
دو زمين باران رسيد و يا زمين  
بے آب و ثيا افلال جمع فل  
بلفظ واحد مثله  
قال بالكسر زمين بے ثيا و  
مثك و تيرى  
افليتكم بالكسر نيفي كه باران  
سائس رسيد و جنا آمد و ان سال  
رسيد و سد و يد و دال جمع  
افل انما تمشي على بن حارة  
و سد فل في رخت و  
افل انما تمشي نر ميت يافته  
افلال انما تمشي  
افليل كامي و دال نقت شتر  
كشت و خند شده باك و روه  
و ميسه ابرو و اين خرمه سفت  
افليل اشمس و رخت  
افليله كاسه به ميسه ابرو  
اففل كاسه مردم و چ مچ و  
سپيدان صاع تره كمره و نافع لقلع

اليلق المريج مفعول بالرمث و  
نخون العصبه لعصلا تخبينا  
لا بواذنه غيره و مفعول و النخ و  
كدا استعمال في العوق للسعال  
واوجاع العدر و دليبه بعمل  
كثير به و يحقق و يد و يد و  
المق بعد ليج و يعقد الزرع  
بقوة و دار و ليل و بيل و ردا  
شكوه درخت نعل است و رينه  
بار درخت است مثل رخت توت  
ضم طعام و مزبل مضموم و  
بر و غن كزيمكي عبرت تيل و ديكه  
نافع و نيزه فلل كاسه به خادم زيرك  
و يفرغ و نام مردم  
اففلاكه بالكسر و ي است با صوبان  
دست مفلوك كشمع بار خنده  
دن فل فلان رخت روه و كشت  
يقال تكلمه فانقل و كسرت  
فالكسرة من القوم نر ميت كرد  
قوم را و فل مند عند  
رفت از ميسه و اش او دانا  
انوي مفلل بالفتح جاره  
انتقش شكل فلفل و شراب  
مفلان شراب زباں كز و شعر  
مفلل موعه سخت مغول و  
اديم مفلل پوست نيك سپيد  
ولحم مفلل كوشت با تراب  
اففلة خ اميدن بناز و دنان  
مايدن سواك  
افلال زمين خشك بے نبات  
رسيدن و بے ستور و مال زند  
بصيا مفلل بهان شكسته و  
افليل رخت كرون

اففلال رخته شدن و نر ميت  
خر و نر شكر  
الففل رخته شدن و نختن روه  
تخ و كار و و مانند ن و شكس  
خر و نر شكر  
اسبف مفلل اشمس رخت و دار  
اففلال رخته شدن و شكسته  
نر و بين و نر ميت يا نختن شلما  
راستفلال نك از بيا نر مرقن  
افففل نر و يك كاسه نمان و سا  
نر و خراميدن و دنان مايدن  
البدان و مردم و پستان ميسه  
شكوه و نيزه فلل فادما لفتح ا و السواب  
افل م فيكم كعبه مردم بزرگ تن  
مردم و بيا مردم و مردم بزرگ  
مردم و كلان از چپه و جاره  
خوان و عام ابرو و شكر بيار  
اففله نعل ريد جيني آن را  
اففيلم العلام فرغ و بيطه كردن  
فأل ن فلان و فلانك به  
مضموم كاسه است از ناماس مردم  
الف ملام و غير مردم را و كاسه گوينه  
مرواصد يا فل و نشان را يا فلان  
و جمع را يا فلان و نر و احد را  
يا فله و نشان را يا فلان و جمع  
يا فلاب و هوندا و و فامن تا  
فلامن لا عيا سبيل الرحيم ولو كان  
سرجه ما نعالو يا فلاب و منع سبويه  
ان يعال يا فل و يرا و يا فلان و  
المسعر و فاهه نر و احد را  
ولاد و يا فل گوينه با مائة يافته  
بن او فلو بالكسر فر كره و اسپك

بسم ساله یا از شیر باز کرده فلوته  
 توت فیهما افلا جمع  
**رقلا** (عصا) ہی است بطوس  
**رقلا** ہشت بی آب و گیہ یا  
 بیابان بی آب و آفتاب لابل ریب و  
 لکچر و نام غش یا صوب بسج  
 و فراخ ذلا و قلاوات و ذکو بضمین  
 و شتی صبر فاه اس افلا جمع  
**رقلو** آمد و رسوخ کره و اسپاره  
 یک سال یا از شیر باز کرده فلوته  
 توت فاقوی جمع اد افحت  
 الفاع فی الوعد شدت الواو اذا  
 کبرت خفت و قلت فلو انجر و  
 دن فدا الصبی فلو ان بفتح  
 و فلاخا باز کرد و توت ساله شیر  
 یا بعد انمو و انرا در وشت فای  
 المهر کذاک و ذلا یا الی کیف  
 و در اورا بشیر یا بر سر او ز شیر  
 رسو فالا ذبذ سفر او فاق  
 کرید بعد نادانی  
 فوس مقل و فلیت ابص  
 اسپاره یا بجز از شیر باز کرده  
**واقلا** از شیر باز کردن و شبت  
 شدن بعد بدن در شت و حکام  
 مغان سپین کہ یقال افلت  
 الفرس اد ایلع و لدهان یفطم  
**افنلا** از شیر باز کردن پر کردن  
 و کاه و شستن  
**فل** و در قلند کجف کرک گرانہ  
 خبیدے فریب نزدیک سپیدی  
 رسو فلید کمد و فلو و  
 معنور مقلد کسره مله  
**فل** و فکس کجف فرج دن

وجاه فراخ  
**فل** (فلاکت) با اسر پیش جنگ  
 در سر اسم است فلی را  
 و ثالیة الاقا عجم اول شریک  
 و کمال حجاب دار و می قالیف  
 العقارب و الحيات فاذا اخذت  
 من حجر ایست بها  
**فلی** (عقرب) کوسے است  
 رض فداہ لشیف فلیا بفتح  
 زور اورا استمشیر و فلی راسه  
 جست پس را در سر او و فیل  
 الیغیر مند فکر کرد در شعور معانی  
 غریب بر او و فلی فذلتا  
 فی عقله از سر او را در خود  
 رس فلی فلی) ببه و قطع بود کرده و مجیش  
**رقلیة** پیش بستن و سر  
**رقالی** پیش بستن خواستن  
**استفلا** ستن بستن در خواستن  
 فوم ریح مشتتہ محضه بر فون  
**فلی** جمع فویہ ضرر  
 فلی و فموی نموب بر سے  
 اصله فوه نقصت منه الهمام  
 لم یجئ الی الواول اعراب لسکوتها و  
 عوض منها المیم فاذا صغر قده او  
 جمته و دنته الی لامل و قلت  
 فویہ و افواه و فلو لهما مخفقا  
 و رایت فم او حرت بقره و منهم من  
 لضعف الداء علی کل حال و منہ من  
 یکسرها و منهم من یضربها علی  
 وفق اخرها و قد تشد المیم مثله  
 و فم من اللیغ بکرتیہ استرین  
**فکر** بالفم و فکد المیم پس حرف  
 عطف است لکنه است و فم

فم سی راقیة بحقیق الیہ شری  
 است بفلم روسی بواسطه یا آن  
 راقیة است بفتح المزة  
**باب الفاء فصل النون**  
 فان عافن بالف و کره عافن  
**فنا** (ع) محک ساری و بون  
**فن** (ع) فنیل از سر رن  
 قامت زون پس  
**فدن** (ق) فنیق عفا سانه  
**فبن** (ف) فنیج محک عربی  
**رفنج** بفتوس اس بدمت  
 انما انا محوش و ان  
**فلیج** بکرم یعنی است که و ب  
 من مبه از و سے روایت حدیث  
**فوق** کجج) عرب پر و نه کر گیا ہے  
 است و آن کو ہے و نری می باشد  
 اورا از باز از یک دوگز و گلش آسمان  
 کون و فلیج لدر سی مانع  
**فلی** جمع فویہ ضرر  
 و یجعلون ذابصافی الماء الذی یصو  
 علی یسوم نافع من النافس و  
 الی زاد اعظم بالزین و من به  
 البدن ربای من و دات لعموم کما  
 قابل لدریان اتعد نافع للجمام  
 و الی رمان و انما من کتیره  
**فن** (ج) فنیج  
**فن** (ج) فنیج  
 پیش از زد و پاشنا و  
**فنیج** که حربه در می میان  
 بر او تازہ بسکه فنیج است  
**فنیج** بسکه فنیج است



ف ن ج ل س ، کتفد سیاه گوتس

ف ن ج ل س ، ففعلیس ، کتفد س  
سنه بزرگ گوتس ، ففعلیس ، کتفد س

ف ن ج ر ف ، ففعلیس من الماء

ف ن خ د ف ف ، بالفصح کم از سیری خوردن

ف ن خ د ف ف ، بالفصح چیرگی پر

ف ن خ د ف ف ، بالفصح چیرگی پر

ف ن خ د ف ف ، بالفصح چیرگی پر

ف ن خ د ف ف ، بالفصح چیرگی پر

ف ن خ د ف ف ، بالفصح چیرگی پر

ف ن خ د ف ف ، بالفصح چیرگی پر

ف ن خ د ف ف ، بالفصح چیرگی پر

ف ن خ د ف ف ، بالفصح چیرگی پر

ف ن خ د ف ف ، بالفصح چیرگی پر

ف ن خ د ف ف ، بالفصح چیرگی پر

ف ن خ د ف ف ، بالفصح چیرگی پر

ف ن خ د ف ف ، بالفصح چیرگی پر

ف ن خ د ف ف ، بالفصح چیرگی پر

ف ن خ د ف ف ، بالفصح چیرگی پر

ف ن خ د ف ف ، بالفصح چیرگی پر

ف ن خ د ف ف ، بالفصح چیرگی پر

ف ن خ د ف ف ، بالفصح چیرگی پر

ف ن خ د ف ف ، بالفصح چیرگی پر

ف ن خ د ف ف ، بالفصح چیرگی پر

ف ن خ د ف ف ، بالفصح چیرگی پر

ف ن خ د ف ف ، بالفصح چیرگی پر

ف ن خ د ف ف ، بالفصح چیرگی پر

انها ادسلته یا تیمایند فوجدها

بجوجون الی مصر فتمیم واکامها

ثم قدم فالحذ ، اذ اوجانه

بعد و فغزو تبین الیهم فقال

فحسبت جید فقیل ایطام فیند

فناد الیئین ، رکنهای شب

وصلی الناس علی انبی صلی الله علیه

وسلم اما آء ، یعنی یگان یگان

بے امام و گفته اند که کرده

و جردوا فالتین القاومر الملکة

القالان مع کل رجل ملکین وقوله

صلی الله علیه وسلم تتبعوا افانیا

افناد اهلک بعضکم بعضنا ای

تتبعونی ذوی ذوی و غیر کفر للنعمة

و فند ، کوزه در مرغ و در ماندگی

فان وق افند ، کتفد بار درختی

ذو عجز و کفر للنعمة ، سستی برای

مخل در اس از پیری و پیا رمی و

نیز فند ، جباه خورد شدن از کمال

سلسه و خطا کردن در قمل و راس

و در مرغ کتفدن

فندوم هند اوقه ، تیشه تیریز و

فند آینه ، تیریز و مرغی ف و ده

فند ، کسین تباہ طر و ور اس

از پیری و پیکورید عجز مغندة بدان

هبت که او در اصل عقل ندارد و

فناد ، در مرغ کتفدن و بطله راس

منسوب کردن و حرف شدن

فند فلان علی الامر تفتید ،

را بر مرغ و بضع و خطا سلسه و

و نش و بجز و اندک الف و اون اسپدا

بعد ز سبی لاغر گردانیدن و نکو سیدین

فند ، کار س خواستن از کس

فند ، کار س خواستن از کس

فند ، کار س خواستن از کس

فند ، کار س خواستن از کس

فند ، کار س خواستن از کس

فند ، کار س خواستن از کس

فند ، کار س خواستن از کس

فند ، کار س خواستن از کس

فند ، کار س خواستن از کس

فند ، کار س خواستن از کس

فند ، کار س خواستن از کس

فند ، کار س خواستن از کس

فند ، کار س خواستن از کس

فند ، کار س خواستن از کس

فند ، کار س خواستن از کس

فند ، کار س خواستن از کس

فند ، کار س خواستن از کس

فند ، کار س خواستن از کس

فند ، کار س خواستن از کس

فند ، کار س خواستن از کس

فند ، کار س خواستن از کس

فند ، کار س خواستن از کس

فند ، کار س خواستن از کس

فند ، کار س خواستن از کس

فند ، کار س خواستن از کس

فند ، کار س خواستن از کس

چوب سازند که درازی از یک شصت  
 گز باشد جهت طلا پیر و دید بانی  
 فن س افلس، محرکه نیاز و حاجت  
 که بخاک چسباند و خوار و پاک سازد  
 و فانوس، بالضم النون سخن چین  
 قاله المازنی و کات فانوس الفصح  
 منده  
 فن ش (فَنَشَّ فِي الْأَمْرِ تَفَنُّشًا)  
 سست شد در کار و فرزند بست  
 فن ش (جَاءَ مَفَنُّشًا لِحَبِيبِهِ)  
 یعنی بی باکانه یا تهدید کنان آمد  
 فن ش خ افشخ، کجغفر  
 علمی است  
 و مَفَنُّشٌ، کسر الشین افتاده در زفته  
 فَنَشْنَشَةً، مانده کردیدن و  
 درنگ کردن و سپس ماندن در  
 کاس و پاس از هم جدا داشتن  
 وقت شاشیدگی پیوه کلان سال  
 کردیدن مرد  
 تَفَنُّشَتِ الْمَرْأَةُ فِي الْجَمَاعِ،  
 کشاده کردن یا بهار را  
 فن ش ل مَفَنُّشِلٌ، کسر الشین  
 بر آغنده دریشان کشده و در میان بیفال  
 اَنَابًا مَفَنُّشًا لِحَبِيبِهِ اِي مَفَنُّشًا،  
 فن طح فَنَطَحَ كَجَفْرَتَام مَرُوسِ  
 فن طس افنطیس، کفندیل نه  
 و مردناکس از جانب ولادت و مردین  
 بینی و بینی فراخ سوراخ گتروه سر  
 فَنَاطِيسٌ جَمْعُ  
 و فَنَاطِيسُكَ بَانِ رُكْرُكٍ وَبِسْنِي  
 حرکت و يقال هُوَ مَبْنِيْعُ الْفَنَاطِيسَةِ،  
 یعنی او استوار می بود انفس و  
 صاحب شک و عار است

افنطاس، کفر طاس حوض کشتی  
 که در آن نشافه آب آن کرد آید و  
 آوند می ساخته از چوب در کشتی که  
 در آن آب خوردن ننندد کلمه که  
 بدان آب شیرین بخش نمایند  
 فن طل س افنطالیس،  
 کفندریس سرزرد بزرگ  
 فن ع افنح، کتف مرد بسیار  
 رفنیح، کما میرخواند شترال بسیار  
 افنح، کسیر مرد نیکو آوازه  
 (س) فَنَحٌ فَنَعًا، محرکه فزونی  
 و بسیار گردید مال او و بالید و  
 نیز فَنَحٌ، نیکوئی و جوامع مردمی و  
 مردمی و فزونی و نیکو آوازه و تیزی  
 بے مشک و مِسْكَ ذُو فَنَحٍ،  
 مشک تیز بوی  
 فن ق (جَارِيَةٌ فَنُوقٌ) کمنوق دختر  
 ناز پرور و نازک اندام و نازکی  
 افنق، شتر ماده جوانه فزید  
 رفنیق، کما میرکش نیکو و نجیب  
 که بجهت نجابت و کرامت  
 از نجابت آنرا سوار نشوند بر آن  
 افنق، ککتب جمع افناق جمع  
 الجمع وقیل هو اسم من اسماء  
 الفحول و موضعی است قریب مدینه  
 (أَمَلِدُ فَانِيقٌ) نازک خوش عیش  
 افنیفته، سفینه جوال و غار  
 فَنَاقٌ جَمْعُ  
 جَارِيَةٌ مَفْنَأَقٌ، باناسر و ختر ناز  
 پرور نازک اندام  
 (افناق) باناز و نعمت شدن  
 سپس سختی و رنج کشی  
 (رفنیق) باناز و نعمت پروردن

عَبَشٌ مَفَانِيقٌ، بالضم و کسر  
 النون زسیت خوش باناز و نعمت  
 (الفنق) باناز و نعمت و بستن  
 فنون (فَنُوقٌ) کمنوق و کمنوق  
 (فَنُوقٌ) باناز و نعمت  
 فن ق ع افنق، کجغفر مرگ  
 افنق، کمنوق مرگش و قد  
 تقدم الفات  
 (فَنَقَعَهُ) باناسرین یاد برو یعنی  
 فن ک افنک، بالفتح دروین دم  
 افنک، کبسر درو پاره از شب و غیره  
 افنک، محرکه در که جانور نیست  
 پوستین و سببترین و گرانمایه  
 ترین از انواع پوستین است  
 موافق جمیع مزاجها معتدل و معرفت  
 همی است بمرقند و قلعه است مراکز  
 اورانز و یک جزیره ابن عمرو  
 (فَنِيكٌ) کما میرکرانه زرخ یا بسوی  
 غنقه یا فراهم آمد نگاه هر دو زرخ  
 منه الحديث اذا تَوَضَّأَتْ فَتَلَّكَ  
 الْفَنِيكَيْنِ، یعنی جانی الغنقه عن  
 بیس و شمال و بها المغنقه و استخوان  
 کلمه که مغنقه است سردن حوسه سر  
 است و دو مغزه مرغ  
 (افنیک) کازمیل دو مغزه مرغ  
 (احمد بن محمد فناکی)  
 کشد اومی عنوبلیکی از فقها است  
 (ن) فَنَكٌ بِالْمَكَانِ فَنُوكًا، جاک  
 حرفت و اقامت کرد و فَنَكٌ عَلَيْهِ  
 همیشه نمود بر آن و در مرغ بر  
 بانف و فَنَكٌ بِالْمَكَانِ سَبَبٌ  
 و فَنَكٌ بِالْمَكَانِ سَبَبٌ  
 گردید و فَنَكٌ فِي الطَّغَامِ



دوستی نمون و آرام و اون  
 و لغانی، یمدیگر را میست و سپری  
 کردانیدن در جنگ و جز آن  
 فوت (فوت) بالفصحک میان  
 آنمشت افوات جمع و هو فوت رفوعه  
 یعنی دیده نمودن رسد یقال هو میتی  
 فوت للرفح ای حیث لا یبلغه فوت  
 یدیه و فوت فیه کذاک و یقال  
 فی الشتم جعل الله من قه فوت  
 فیه ای حیث یراه و لا یصل الیه  
 موت الفوات مرگ ناگهانی  
 یقال مات فلان موت الفوات  
 (فوتیت) کزبیر بیکانه در روی  
 در پیش خود کرد و موت درو سکیست  
 دن، فأت الأقرنوتاً بالفصح  
 فواتاً کسحاب و گزشت کار و  
 کذا فاته الأمر  
 و افاته، در گزشتن فوت گردانیدن  
 و تقویت یافت کردن  
 تقویت علیه فی مالیه، بجا و  
 زشت در مال او  
 تفاوت الشیان تفاوتاً سطحه  
 الواو از هم جدا و در عهد و هو علی  
 غیر القیاس لا انصد من قائل  
 بضم العین الاماروی فی هذا  
 الحرف و نیز تفاوت، بضم  
 حیب منه ماتوی فی خلق الزمان  
 من تفاوت ای عیب بحیث یقول  
 الناظر لو کان کذا لکان احسن  
 و افات علیه، فرموده او و یقال  
 فلان لا یفیات علیه فهو لا یعنی  
 بچکر او کس که نشود و منه الحدیث  
 انی یفیات علیه من ربنا قله

و نیز افیات (در گزشتن و نوز  
 بیرون آوردن کلام را در زمان  
 کردن کاره یقال افیات علیک  
 یا میگذرای فاته بیه  
 فوج فوج بالفصح کره فوج  
 بضم و افوج جمع افواج و افوج  
 جمع الجمع  
 و فیج بالفصح یک سرب است  
 مکرره مردم و احمد بن حسن  
 و هبه لله فوج، ابرشید فوج  
 احمد بن محمد صفهانی پس ابرشید  
 صحرا با اند و اصله فوج کبیر  
 (فیوج) بضم آنرا کرد زندان  
 رفت در راه و پاسبانی آن کشید  
 و الفیج افراخی میاں هر دو بلند  
 از زمین درخت و ربک ثوبه و کرد  
 دن، فاح المینک فوجاً بالفصح  
 و میهد به آن و فاح الثمار  
 سر و گردید روز و فاح الثمار  
 و افاجه او بدین و شباب رخت  
 و جوق جوق فرستادن شتران را  
 و عرض  
 و تفویج، سر و و خشک گردانیدن  
 یقال لنت بر الفح حتی افوج ای  
 ابرو عن نفسی  
 استغفیر فلان، بجهه لاسبک  
 همروه و خواره داشته شد  
 فوج (قیح) بقطع غارت اسم  
 است، آنرا و منه فلیج قیح من فلیج  
 شولے غارت  
 و یجرف الفیح هدایے فراخ  
 و فیجاء، کسوا سوا سے فراخ یا  
 آشتام با تو ابل

(بخر قیاح) کشد او ریایے فراخ  
 رن من، فاح المینک فوجاً و  
 فحاً بضمها و فوجاً بضم  
 فوجاناً و فوجاناً محرک و میهد به  
 اس فاح الطیب کذاک و لا یقال  
 فی الکریمه او عام و فاحیه  
 القدر جمشید یک و فاحیه  
 النجده، خون بر آمد زخم و  
 فاحیه الفارقه، فراخ فحانج  
 و افاحیه، جوش آوردن یک سله  
 و خون ریختن  
 ف و فوج (فوج)، بیرون بر آمدن بود  
 مردم دستور با یک یا بی، با یک  
 یقال فاحیه التیج و فاح لرحل ای  
 حوجت منه التیج، در زمین بود  
 و فحان محرک شدید ککل و  
 قبل فاحیه التیج بالمجذبه اذا کان  
 لها صوت فلتت بالمهله لا صوت  
 و یعمل من ضرره الحدیث کل  
 بانیه تفوؤخ  
 و افاحیه، تیز روان و کشد کردن  
 یقال الفح غما من نظیره یعنی ش  
 و سر و کین بر باد  
 ف و و فوج بالفصح بزرگ و سطر  
 سر متصل گوش و یقال له خود آن  
 لذاکان که ضعیف تار و کرانه سوره  
 فو دان یقال بده الثیب بعود  
 حاجه و تک بار یقال فعد بین  
 الفود بین ای بین العدالین و مال  
 و گروه و نیز فوؤد بالفصح میخمن  
 و مردن و رفتن مال در پائیدن و  
 حاجت بدون آن و یعمل من نصر  
 و فاحیه، آنچه داده یا گرفت



<p>فوق (دقیق) باکسر بند قامت مطرب رفیقته باکسر شیرے کہ میان</p>	<p>رسندہ سست کنندہ دافوق ہر وسط رہن</p>	<p>فوض قوم فونہا اسکے گردہ برابر کہ میان ایشان زمین و بزرگتر</p>
<p>دوشیدن گرد آید در پستان ماترات الواویاء لکمر تماقیھا</p>	<p>فون (فوق) بالفتح مشاہد ونیز فون، خواستن چیزے یقال</p>	<p>نباشد یا قوم پر آگندہ یا گردہ ہم دیگر آینتہ د نعام فوضی شتر مرغ باہم درایت</p>
<p>فیقات و فون بجدف التاء و فون کعب و افواق جمع افواق و فون</p>	<p>هو یفون یہ فوقاً ای یسألہ فیقول یظفر اھامید علی ظفر سبائبہ</p>	<p>و آخر ہم فوضی بدنام، یعنی فوضی است د آخر ہم فوضو ضاء بینہم، بالفتح</p>
<p>جمع الجمع و نیز افواق و فون در ابر فراہم آید ساعت بساعت</p>	<p>دقوات عنی بخیر ولا لایخیر یعنی خواست چیزے را و الفعل من نفس</p>	<p>مدود او تقصر یعنی کار مشترک میان انہا یا کار کردہاں قوم مختلف باشد</p>
<p>بار و فون و افواق اللیل، اکثر ارشب و فونہ الثمنی، بندہ</p>	<p>دقوف بالضم سچید کہ بر ناخن فوجراں پیدا گرد و بیضج و بالضم</p>	<p>یکے سخن دیگر کہند فیوضی بالفصح و المد مثلہ</p>
<p>افوق بالضم زبر زبرہ در لہ نخستیں در دراز بالا و مضرب</p>	<p>اکثر فونہ کیے و بالضم سچید سی منغزوانہ فرما و پوست سرخ دانہ</p>	<p>فون الامرتیضی، از گذشت کار بر و فون الامرتیضی، از گذشت کار بر و</p>
<p>خلقت در سوغا تیر افواق و فون کسر و فون مقلوبہ جمع فونان</p>	<p>فرما و پوستک خال دل و پوست ہر چه کہ باشد فونہ بالتاء مثلہ</p>	<p>در شریکہ مفاوضہ، ابزاری برابر در ہر چیز و نیز مفاوضہ</p>
<p>ہر دو کرانہ سوغا و فون کوزہ از سخن و کس زن و کرانہ دسر</p>	<p>شیدہ بالفون من الشیاب و چیز اندک یقال ما ذاق فوناً</p>	<p>باہم برابری کردن در کار سخن و جزاں د نقاوضون فی الامر، بالکسر</p>
<p>زبان یا مخرج دہن و کشادگی آن د مرغے ست و باد شاہی بود در دم</p>	<p>دجود افواق، بالاضافہ جاہ بالحافین و یقال ما ارتد علی</p>	<p>انہا زشدند در کار نژ و شریکہ نقاوضی، ابزاری برابر</p>
<p>دما نیز فونہ، مسوب بوس و الصواب بالعافین و یقال ما ارتد علی</p>	<p>دقافان، موضعی است بر وجہ در ہمین میافارقین</p>	<p>ف و ط افوظ، بالفتح مرگ یقال جان فوظہ ای موتہ</p>
<p>دقافان، کاسہ پر از طعام در خون زیتون پنختہ و دشت ہموار در دستان</p>	<p>دبرد مقوف، کمعظم جا در رنگ کہ در روے خطماے سپید باشد</p>	<p>ف قاف فوظا و فوظا، بالضم بود ف و ع افوی، بالفتح بوسے خوش</p>
<p>بالا برہم و مضرب خلعت دقاف، کاسہ پر از طعام در خون</p>	<p>دقافان، کاسہ پر از طعام در خون زیتون پنختہ و دشت ہموار در دستان</p>	<p>حرارت و تیزی زہر و اول روز شب ف و ع افوی، بالفتح بوسے خوش</p>
<p>بالا برہم و مضرب اندام و زینت است مرغے ست آبی در کردن</p>	<p>یکون اسما و ظراف منبئی فاذا اُصیف العرب و قوله تعالی از اللہ</p>	<p>ف و ع افوی، بالفتح بوسے خوش دقاف، کاسہ پر از طعام در خون</p>
<p>دقاف، کاسہ پر از طعام در خون زیتون پنختہ و دشت ہموار در دستان</p>	<p>فونہ ای فاد و طانی الصغیر قال الفاعل منہا فی الذباب العنکبوت</p>	<p>دقاف، کاسہ پر از طعام در خون زیتون پنختہ و دشت ہموار در دستان</p>

قوله لهم فان لهم يعلق فاقا وفوقا  
 ثم حركت الواو واخرج مخرج  
 الحد بلان هذا الفعل من مع  
 (فوقه) بحركة اوسان وخطيان  
 (رافيق) كما يرد هي ست برين و  
 شهره ست ميان دمشق وطبرية  
 ولعقبته ذكر في اخبار الملاحه  
 وفاق كه عوام ميگويند غله است  
 (فوق) كغراب مرد بلند قامت  
 مضطرب و برهم انداز فياق بالسباغ  
 التحنينه مثله و بجهه كوقت جان  
 كندن عارض گردد و هم و ميان  
 در دو شيدن شير كه باغي كه كاند  
 بچرا تا شير فرد و آرد و باز بدوشه  
 و قطع يا ميان گزاشتن و باز گرفتن  
 برست ستارا افوقه كاعلمه و  
 وافقه كصاحبه جمع يقال ما  
 اقام عنده الا فواقا ومنه الحد  
 العيادة قدر فواقي تاقه و قوله  
 تعالى ما لها من فواقي قرى  
 بالفتح والضم ما لها من نظيره  
 و راحه و افاقه  
 (فائق) بركزيه و بهترين از هر چه  
 و چون سر بازون  
 (افوق) بيز شسته سوار و فاعل  
 و جمع فلات بافوق ناصيل الهم  
 من كسر ل نصل فيه بسن بيه تمام  
 باز گرديد  
 (فوقا) كصحره و زرد و بركت  
 و محاله فوفاك بخرج كلال كبر سن  
 آن دو سوار باشد كه در آن رسيد  
 دن فاق اخبايه فوفا و فوفا  
 فوفا و فوفا تا حركه بر شد باز

خود در مرتبه و فاق فواقا بالضم  
 بجهه او را و فاق بنفسه فوفا  
 و فواقا نژد يك مردن سيد يا مرد و با  
 او و فاقه الناقه فرايم بفرست  
 در پستان او و فقت السهم  
 فاستم سوار تير را  
 (مفريق) كقيم شتر ماده گرد آرد  
 شير را ميان دو شيدن مفريقه  
 بالتمثيله مقادير جمع و شاعر  
 مفريق شاعر سخن عجيب آور  
 افقت السهم افاقه در زه نام  
 سوار تير را تا سر كرم او فقته بتقديم  
 الواو على الفاء شده لا يقال افوقته  
 وهو من النوادر و افاقته  
 الناقه فبقه فرايم آرد و  
 افاق من مريضه بجمع  
 آرد يا صحت روست خود يا را افاق  
 من سكره كذلك و افاق الزمان  
 در آن گشت بعد گران و شكست مالي  
 و ويزه افاقه آرايش و اساسش  
 ميان در دو شيدن  
 (مفوق) كعظم خوردني و شيدن  
 كه ايندك اندك گيرند  
 (فوق) سوار ساق ختن تير را  
 فواقي فراق خور ايندن شير بچرا  
 (فوق) افزائش نمودن و عيشش  
 فواقي فواقي كيدن بچ شير را و  
 فواقي فواقي دو شيدن من حديث  
 ابى مسه انه تذكره و معاذ فراهه  
 القرا قال ابو موسى اما اننا  
 فالفوق بالفتح اى لا اقره اء  
 جز ما عيره و لكنى اقره منه شيكيدن دن  
 شوي في اثناء ابل والنهار  
 بچ نمي است كتر از نده و

(افاق الرجل) نيز مند و درويش  
 گرديد مرد و بركت بچ  
 (مستيق) مرد و بسيار خوب  
 (استيقاقه) بر شدن گرفتن بچرا  
 و صحت روست نمودن او را و فواقي  
 فواقي دو شيدن ناقه را و يقال  
 (استيق الناقه) يعني بدوش  
 هميشه وقت آن او و باز بستاندن  
 (شرايب) يقال ما يستيق من الشرايب  
 اى ما يكتف و بهوش آمدن مست و كند  
 (الفياق) لاغر گرديدن شتر و  
 مردن آن و شكسته شدن سوار  
 تير يقال فقت السهم فافاق  
 قول (قول) بالضم بقلبي و نحو يا داره  
 ست ديگر شبیه آن را اهل شام را  
 يا خاص است عثك فولة بالساء  
 كيه نو و نيز فولة شهرى بطنين  
 فوم و قوم بالضم سيد گندم و نخود  
 دان و هر دو را كه از آن نان بزنند  
 بركه سيد و باز و هر عقده قمر بزرگ  
 فومك) بالتاء خوشه و آنچه بدو  
 كشت برداشته شود  
 (قطع فوم) كه دو پاره پاره بدين آنرا  
 (فامح) بسنوباسير فروش اصل  
 آن نوبه است بالضم  
 (فاميه) اوسه است براق  
 (فاميه) شهرت بشام  
 (فوم) كقيم شهرى است بيزه اهل  
 (فامين) ربهى بچرا  
 (فوق) نان سخن يقال فوفا  
 اى اختاروا  
 (فوق) كوا و انبا بركت  
 بچ نمي است كتر از نده و

بخش کبک دو بقدر ششبری و ششبری  
 انشسته پرن شکند در خط صلیب  
 نمودا گردد و لا جرم عمود صلیب  
 خوانندش حارست و مطف و  
 محل و در حیض و قاطع نزف الدم  
 و نافع ترست و نقرس و صرع و شکر تعلیق آن هم  
 (تقوآت) افزایش و افزون شدن  
 و حسن نما و گرایدگی بنکو  
 ف و ن (فوقه) بالضم در آن فاه قینه  
 فوهه بفتح و الی الفتح مواء  
 اقواء و اقواء جمع اول واحد  
 لها لات فاما اصله فوهه محرکه حرکت  
 الهاء استقالا لاجتماع الهایین  
 فی قولک هذا فوهه و هیئت العاد  
 طوقا محرکه فوجب ابدالها الفاء  
 لانتاح ما قبلها یعنی فاه و لا یکون  
 لام علی حرفین احد ما التنوین  
 فابدال مکاتلها حرفت مشاکل لها  
 وهو المیم لانها شقیهتان و فی  
 المیم هوئی فی الفم بضارع امتداد  
 الواو یقال فی تنبیه فان فوان  
 و عیان و الاخیان نادان ان  
 العوض و للعوض عند لا یجققا  
 ابداء و قالوا فوه و فوزید و فایزید  
 زید العربیة الثالثة و هكذا فی الاضافه  
 الی نفسک هذا فی ویستوی فیه  
 الاعراب الثالثة و یقال ملت لقیه  
 لوجه + و لو جدت الیه فاکوش  
 ای ادلی طریق و یقال کلمه فاه  
 ق ت یعنی با اور و بار و سه سخن منعم  
 نصب فوه علی الحال و یقال فاهما  
 لعنیک ای جعل الله لعنیک الارض  
 والتراب یکما یقال لعنیک البحر لعنیک الله

او جعل الله ثم الذهبه افیک و  
 یقال سقی ابله علی فواهما یعنی بر سر  
 خود گداخت خسترا ترا یقال خلوا  
 فی افواه البلد و خرجوا من ارجلها  
 یعنی از اواقل شهر در آمدند و از  
 اواخر آن بیرون رفتند و نیز فوهه  
 دندان بقال لا فض فوه یعنی  
 شکسته نشود دندان او و در یک  
 افزار و بوسه افزار که از آن خوشبو  
 را بیکو نمایند در رنگ شکوفه و گو نزه  
 آن و صنف هر چیز ذکره آن اقواء  
 جمع افاوویه جمع الجمع  
 و فوهه بالضم و فوهه کوسه و دو پانه  
 ماه و دو پانه و دو بار و دو پانه جو سه و فوین  
 و فوهه الفغه فی الفوهه کفایه  
 (فوقه) محرکه فرائخ و سن و فرائخ  
 سخن در آن سخن دندان یا سخن علی و سن  
 در بین آن و الفعل من صحیح  
 (فوقه) بکسر و ناس که بنجی است  
 در نخته است بار یک در از سرخ که  
 بر آن رنگ کنند نافع است بهت  
 بگر و سپر و عرق نسو و رو  
 سرین دور و تیگه و سخت در بولی  
 و حیض و خیر آن بسر که بناید بر  
 (فوهه) کعبه خورشش من غائت  
 مردم من المثل ان دما الفوهه ای  
 لقالة و از هم بر برگی مسلمانان طبیعت  
 و شیر شیرین مده و دانه کوبه و دانه  
 و دانه رود بار و اول هر چیز  
 فوهات و فوهیه جمع  
 فیه بکسیر مرد و سپاه و فوهه  
 بهر گزار یقال جل فیه ای کول  
 (فوقه) هر دفرانخ دهن و بر آمده

دندان و در ریز دندان  
 فوهه کوه  
 فوهه و افوهه از وی شاعرست  
 (فوقه) چاه کش ده و ده  
 و بحاله فوهه عام چرخ دراز و فاه  
 و طعنه فوهه و کذاک  
 دن) فاه یا کلام سخن گفتن  
 و یقال ما هنت بکلمه ای مانع فوهها  
 (مفوهه) کلمه نیک گویا و منطبق  
 مفوهه مبالغه است و سخت آرزند  
 بسیار رخا و در شراب مفوهه شراب  
 خوشبو آینه بود و منطبق مفوهه  
 سخن روشن و گشاده و فوهه مفوهه  
 (مفوهه) رنگ کرده مفوهه مثل  
 (فوقه) فرائخ در آن دراز و دندان  
 کسین یقال فوهه الله  
 (فاهاه) مفاهاه سخن شد با او  
 و نانی نیز کرد فاهه کذاک  
 (فوقه) سخن گفتن و بد با به جای  
 در آن سخن آن را  
 (فاهاه) با هم سخن گفتن  
 در جل مستفیده در بسیار رخا  
 (فاهاه) استقلوا استفاها و ابتقاها بسیار  
 خورد و سخت نوش گریه و بجه کم خوارگی  
 یا از میده زود شکل آوزن با خوردن  
 ف (فوهه) بنم الف و سکون اولاد  
 در وی است بفارسی بیخ سه بنده  
 در و پهلوی در الشلب و نافع  
 افاه و بهی است بصید مقابل  
 در بانان  
 (فاهاه) بدستای ست بطان  
 (فوقه) کعبه بیخ در نخته است که  
 در ناس و روی خوانندش و دندان



<p>دختر و غیر را در این نوع جماع را و جس خوانند و آن منسی عذاست و بعید حاضر آمدن جهوداں یا سدرسه ایشان در آمدن و فراهم آمدن گوشت و نخت نخت گردیدن و بهر اوج ایمن و فرودماندن در راه و پلاک و مانده شدن شتر و ختنه کردن و دختر ایقال اهل بیت الحارثیه بجولای شست</p>	<p>دس (فهد فهد) محرکه خوابید و فقلت و نید آنچه که لازم و ضروری بود و همچو یوز گشت در خواب و تمد و آن و منه الحدیث ان فحل فهد و ان صرح آید ف ه در فهد کتفند فوجان بر گوشت و پر جانی مقلوب فرید ف ه راقم با نفع و التحریک جماع کردن نعلی را بے انزال و با دیگر</p>	<p>رنگ کنند و در وی است مسقط طیلس و در و نخت و روشن و صاف کننده پوست از هر گونه دانه و مانند پیس ایض و در فن و ثوب موقی (کعظم جامه بر و ناس رنگ کرده دارن موقی) بان زمین رو ناس ناک و و نیز موقی معرفه شهری است بمصر</p>
<p>الفهین تاسه بر افتادن اسپ را و در ماندن و مانده شدن آن از ضعف و سستی تقیه فی المال (فراخ حال گردید الفهین فراخ حال شدن ایقال تقیه فی المال ای الشیخ فیه و تاسه گرفتن اسپ را و مانده گردیدن آن ف ه راج (فهرج) که بجز شهری است بشهرستان اصطخر بکنار دشت مغرب فوره</p>	<p>انزال کردن و الفعل من فتح در فهد با کسر سنگ که بدان چهار منزب کنند یا سنگ کف و در ثت انصار و فهدی بالضم جمع و پدر قبیله از قریش و هو نهر بن مالک بن نصر بن کنانه شهری منسوب بوسه فهرج بالضم مدرسه جهوداں که در عید و آن فرا اسم آید یا روزیت کرد آن جشن نمایند و طعام لطیف و شراب لذیذ خورند</p>	<p>ف ه ت (مفتوح) مضروب مرد در مانده و سر گشته ف ه ج (فهم) که بیدری و بیانه آن و پالونه ف ه و (فهد) با نفع یزد فهد هود بالضم و الفهد کافس جمع و سیخ واسط پالان و ابن الفهد له ذکر فی العزل من کتاب النکاح فی الموطا و قیل بالقاف (فهدک) با تاء کون و نام اسپ عبید بن مالک تمشلی و استخوان بلند برآمده در پیش گریش شتر و گوشت پاره پیروں جسته زیر سینه اسپ و ساهدگان فیهما فهد و فهد و فهد و فهد و فهد و فهد در خواب و فهد و فهد کابل مثله فهد که در فهد زنده و کما فهد و فهد فهد (فهد) بجز هر کوهی که فرجه تمام خلقت مرهق فوهده مؤنث فهد و فهد که کوزه تمام اندام الکاهید) بالفتح مؤنث است از راه بنیاد</p>
<p>ف ه س (فهرس) که بجز فهد است ف ه س (فهرس) که بجز فهد است ف ه س (فهرس) که بجز فهد است ف ه س (فهرس) که بجز فهد است</p>	<p>ف ه س (فهرس) که بجز فهد است ف ه س (فهرس) که بجز فهد است ف ه س (فهرس) که بجز فهد است ف ه س (فهرس) که بجز فهد است</p>	<p>ف ه س (فهرس) که بجز فهد است ف ه س (فهرس) که بجز فهد است ف ه س (فهرس) که بجز فهد است ف ه س (فهرس) که بجز فهد است</p>
<p>ف ه ق (فهد) که بجز فهد است ف ه ق (فهد) که بجز فهد است ف ه ق (فهد) که بجز فهد است ف ه ق (فهد) که بجز فهد است</p>	<p>ف ه ق (فهد) که بجز فهد است ف ه ق (فهد) که بجز فهد است ف ه ق (فهد) که بجز فهد است ف ه ق (فهد) که بجز فهد است</p>	<p>ف ه ق (فهد) که بجز فهد است ف ه ق (فهد) که بجز فهد است ف ه ق (فهد) که بجز فهد است ف ه ق (فهد) که بجز فهد است</p>
<p>ف ه ر (فهد) که بجز فهد است ف ه ر (فهد) که بجز فهد است ف ه ر (فهد) که بجز فهد است ف ه ر (فهد) که بجز فهد است</p>	<p>ف ه ر (فهد) که بجز فهد است ف ه ر (فهد) که بجز فهد است ف ه ر (فهد) که بجز فهد است ف ه ر (فهد) که بجز فهد است</p>	<p>ف ه ر (فهد) که بجز فهد است ف ه ر (فهد) که بجز فهد است ف ه ر (فهد) که بجز فهد است ف ه ر (فهد) که بجز فهد است</p>
<p>ف ه ز (فهد) که بجز فهد است ف ه ز (فهد) که بجز فهد است ف ه ز (فهد) که بجز فهد است ف ه ز (فهد) که بجز فهد است</p>	<p>ف ه ز (فهد) که بجز فهد است ف ه ز (فهد) که بجز فهد است ف ه ز (فهد) که بجز فهد است ف ه ز (فهد) که بجز فهد است</p>	<p>ف ه ز (فهد) که بجز فهد است ف ه ز (فهد) که بجز فهد است ف ه ز (فهد) که بجز فهد است ف ه ز (فهد) که بجز فهد است</p>
<p>ف ه ح (فهد) که بجز فهد است ف ه ح (فهد) که بجز فهد است ف ه ح (فهد) که بجز فهد است ف ه ح (فهد) که بجز فهد است</p>	<p>ف ه ح (فهد) که بجز فهد است ف ه ح (فهد) که بجز فهد است ف ه ح (فهد) که بجز فهد است ف ه ح (فهد) که بجز فهد است</p>	<p>ف ه ح (فهد) که بجز فهد است ف ه ح (فهد) که بجز فهد است ف ه ح (فهد) که بجز فهد است ف ه ح (فهد) که بجز فهد است</p>
<p>ف ه ط (فهد) که بجز فهد است ف ه ط (فهد) که بجز فهد است ف ه ط (فهد) که بجز فهد است ف ه ط (فهد) که بجز فهد است</p>	<p>ف ه ط (فهد) که بجز فهد است ف ه ط (فهد) که بجز فهد است ف ه ط (فهد) که بجز فهد است ف ه ط (فهد) که بجز فهد است</p>	<p>ف ه ط (فهد) که بجز فهد است ف ه ط (فهد) که بجز فهد است ف ه ط (فهد) که بجز فهد است ف ه ط (فهد) که بجز فهد است</p>
<p>ف ه ذ (فهد) که بجز فهد است ف ه ذ (فهد) که بجز فهد است ف ه ذ (فهد) که بجز فهد است ف ه ذ (فهد) که بجز فهد است</p>	<p>ف ه ذ (فهد) که بجز فهد است ف ه ذ (فهد) که بجز فهد است ف ه ذ (فهد) که بجز فهد است ف ه ذ (فهد) که بجز فهد است</p>	<p>ف ه ذ (فهد) که بجز فهد است ف ه ذ (فهد) که بجز فهد است ف ه ذ (فهد) که بجز فهد است ف ه ذ (فهد) که بجز فهد است</p>
<p>ف ه د (فهد) که بجز فهد است ف ه د (فهد) که بجز فهد است ف ه د (فهد) که بجز فهد است ف ه د (فهد) که بجز فهد است</p>	<p>ف ه د (فهد) که بجز فهد است ف ه د (فهد) که بجز فهد است ف ه د (فهد) که بجز فهد است ف ه د (فهد) که بجز فهد است</p>	<p>ف ه د (فهد) که بجز فهد است ف ه د (فهد) که بجز فهد است ف ه د (فهد) که بجز فهد است ف ه د (فهد) که بجز فهد است</p>
<p>ف ه ر (فهد) که بجز فهد است ف ه ر (فهد) که بجز فهد است ف ه ر (فهد) که بجز فهد است ف ه ر (فهد) که بجز فهد است</p>	<p>ف ه ر (فهد) که بجز فهد است ف ه ر (فهد) که بجز فهد است ف ه ر (فهد) که بجز فهد است ف ه ر (فهد) که بجز فهد است</p>	<p>ف ه ر (فهد) که بجز فهد است ف ه ر (فهد) که بجز فهد است ف ه ر (فهد) که بجز فهد است ف ه ر (فهد) که بجز فهد است</p>
<p>ف ه ز (فهد) که بجز فهد است ف ه ز (فهد) که بجز فهد است ف ه ز (فهد) که بجز فهد است ف ه ز (فهد) که بجز فهد است</p>	<p>ف ه ز (فهد) که بجز فهد است ف ه ز (فهد) که بجز فهد است ف ه ز (فهد) که بجز فهد است ف ه ز (فهد) که بجز فهد است</p>	<p>ف ه ز (فهد) که بجز فهد است ف ه ز (فهد) که بجز فهد است ف ه ز (فهد) که بجز فهد است ف ه ز (فهد) که بجز فهد است</p>
<p>ف ه ح (فهد) که بجز فهد است ف ه ح (فهد) که بجز فهد است ف ه ح (فهد) که بجز فهد است ف ه ح (فهد) که بجز فهد است</p>	<p>ف ه ح (فهد) که بجز فهد است ف ه ح (فهد) که بجز فهد است ف ه ح (فهد) که بجز فهد است ف ه ح (فهد) که بجز فهد است</p>	<p>ف ه ح (فهد) که بجز فهد است ف ه ح (فهد) که بجز فهد است ف ه ح (فهد) که بجز فهد است ف ه ح (فهد) که بجز فهد است</p>

و سحرک پرشد خنور چند آنکه از سر  
 بیرون شود  
 (ف) **فَهَقَ** فَهَقًا نَفَقَ وَزَرَ  
 (افهاق) برگردانیدن خنور و  
 مانند آن و داغ کردن بر نفق و  
 فراخ شدن برق و جزا  
 و **فَهَقَ** افراخ و کشاده گردیدن  
 و جزا دروای شدن چون مانند آن  
 و **افهاق** افراخ گردیدن برق  
 و جزا آن منفق نعت است از آن  
 و **تفهق** فی الکلام افراخ  
 و در سخن و برگردانیدن را به سخن  
 ف ه ک **فَهَكَ** بجهت زدن عمل  
 بر ف  
 ف ه ل **فَهَلَ** كَجَهْرٍ مَمْنُونًا بِهِن  
 آنامند فوطم است اهل ف ه ل  
 ف ه م **فَهْمٌ** بالفتح پدید  
 و نیز فهم نام پسر عربین است  
 و **فَهْمٌ** كالتفهم و زود فهم و دان  
 (س) **فَهْمَةٌ فَهْمًا** بافتخ  
 و سحر و وحی افهم و بهامه ککر  
 و کسر و تقاضیه کراهیه  
 دانست و بدل دریافت  
 و **افهام** نهادن  
 و **تفهیم** نهادن  
 و **تفهیم** آنکه اندک دریا نعت  
 دانستنیها هر فهمیدن خراستن  
 (ی) **فَهْمٌ** فاهمیت و انهم الحق  
 ف ه ن س **فَهْنٌ** همس نام هر  
 ف ه و **فَهْوٌ** بالفتح درمانه سخن  
 ف ه ی **فَهْيٌ** فیه  
 و **فَهْمٌ** درمانه سخن فهاه  
 ف ه ی و **فَهْمٌ** میگرد شد و فعل

من سمع و فراموش کردن چیزی را  
 و فی الحدیث ما اقيمت و نكح  
 بهد فی السلام قبلها ای السفه  
 بالجملة و نحوها  
 و **فَهْمٌ** گفت در مانده سخن  
**فَهْمٌ** مثله  
**فَهْيَةٌ** کاسیر عاجز و در مانده  
 سخن و سفینه فیه عاجز نا ان  
**فَهْمٌ** بالفتح رو نیکو است  
 شتران یقال هو تفهاة علی المال  
 ای حسن القام  
**افهاق** در مانده گردانیدن  
 سخن و فراموش کن نین  
**افه** الله یعنی در مانده سخن  
 مرد اند او را خدای و خراجت لیاخته  
**افهم** عنفاها من حی فیه  
 ای اند اینها بی نسبت  
 و **فَهْمٌ** بینه گردیدن سخن  
 ف ه ز ن **فَهْوٌ** عنده  
 سحر کردم از آن  
**افه** الرجل خطا کرد  
 او در گردید  
**ف ه ع ا ق ی** بالفتح سایه زدن  
 بعد از گشتن آفتاب باشد و عبیده  
 کل ما كانت علیها الشمس من الت  
 عنده فهو فی ظل و ظل و ما لم یکن علیها  
 الشمس فهو ظل ایاء و قیو و  
 جمع و غیبت و خروج و پارها از  
 مرغان و باز گشت **فهاه** بالضم  
 و **فیه** با کسر سده باز گشتن  
 و **افضل** من ضرب یقال هو سیرم القوم  
 من غنینه و هو حسن الفیاء  
 حسن التخرج و یقال فاهمونی عن

افراهای کفر عن عینیه و رجوع  
 إليها و غیبت گرفتن و یاقی  
 کفر و تعجب و تعسف است  
**فیه** شرا بعد از کرمه صلهای  
 و الهاء عوضه من الیاء التوفیقت  
 عن وسطه فون فهاق جمع  
**فهاه** بالفتح باز گشت و مرغ  
 است مانند عقاب و پیکام و کسر  
 و **افه** نعتی فیه فله ای آنکه  
**فهاه** در بیضم فاه و پاست که  
 آفتاب برسد  
 و **فولهم** لا یومر فهاه  
**فهاه** ای مولی علی عربی  
 و **افاوه** باز گشتن و باز گردانیدن  
 و **غیبت** و اون یقال آقا و الله  
 علی المسامیل مال الکافر و غیره  
 قوله تعالی ما آقا و الله علی رسوله  
 من اهل القوم  
**فهاه** سایه انداختن یقال  
**فهاه** النخلة  
**فهاه** سایه گرفتن و بر زمین سایه  
**فهاه** رجوع کردن و غیبت  
 گرفتن یقال استغاثت ه بالک  
 ای احذرت فهاه  
**فهاه** در فیهج بالفتح کربت  
 نزدیک هم از زمین  
**فهاه** بالفتح بالضم  
 بسیاری نجات و فراخی دارد و افی  
 سال و با دو فراخ و از آن شدن  
 و سحرک و افضل من ضرب و سم  
**فهاه** بالفتح موضعی است در  
**فهاه** کاهم فراخ

<p>د آرض فحاً ، بانفع زمین مرغ و نیز فحاً ، اشلم با تو ابل د فحوقه ، بانفع نام زنی</p>	<p>دمن ، فاد فیداً ، بانفع خرمید و فاد زید ، برود و پاک گرمید و ناک لکال له ، بانفع جمال</p>	<p>د فاقه فیاحه ، گناتنه ماده خستر بزرگ پستان بسیار فیر د فیشان ، بانفع موضعی است در میان د فحاجه ، شکستن گریه نیم معذرا</p>
<p>د فاشان ، بانفع و فرو هشتکل د فیشان ، بانفع و بی است بیار د فیشون ، بانفع نریت</p>	<p>د فاشان ، بانفع و بی است بیار د فاشون ، موضعی است بیخار د فاشن الحار الاقان ،</p>	<p>د فاشان ، بانفع موضعی است در میان د فاشون ، شکستن گریه نیم معذرا د فاشن الحار الاقان ،</p>
<p>د فاشون ، موضعی است بیخار د فاشن الحار الاقان ،</p>	<p>د فاشون ، موضعی است بیخار د فاشن الحار الاقان ،</p>	<p>د فاشون ، شکستن گریه نیم معذرا د فاشن الحار الاقان ،</p>
<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>	<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>	<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>
<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>	<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>	<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>
<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>	<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>	<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>
<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>	<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>	<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>
<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>	<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>	<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>
<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>	<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>	<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>
<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>	<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>	<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>
<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>	<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>	<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>
<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>	<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>	<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>
<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>	<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>	<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>
<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>	<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>	<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>
<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>	<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>	<p>د فاشن الحار الاقان ،</p>

تیز رود است مر بنی صبیح  
 بن زرار را و دیگر مر بن ابی  
 سفیان را و لقب مطلب بن عمار  
 مناف بر او را ششم بنان است که  
 بسیار بود بود و قولم اعطاء  
 غیناً من فیض ای اعطاء  
 قبلاً من حکم  
 دبیضه اللدیع، ردائی اشک  
 دبیضیه الحمر، کذکاب  
 دبیضی ص کشف و جمان بود بسیار  
 بخشنده و نام اسپ بنی جعد  
 و شاد بن فیاض محدث است  
 و طریقیاض، جوی بر آب و نیز  
 فیاض، لقب طلحه بن عبیدالله  
 اشتری بثر افتدق با و طریقیاض  
 فاطمها فقال لہ النبی صلی اللہ علیہ  
 وسلم انت الفیاض قلبی یہ  
 داعم فیضی یعنی بینہم و  
 فیضونی ہو میدان و فیوضی  
 بالفتح یعنی مختلف اندر اس و  
 تصرف بکسند ہر واحد در چسب  
 کہ رود گیر سے سا است ادھن  
 ذات فیوضی بصورت دیگر مداس  
 آب بسیار جاسک و در اس باشد  
 رض، فاض للاء فیضاً و فیوضاً  
 بالضم و الکر و فیوضۃ و فیضاناً  
 بالضم یک بسیار شد آب چند کہ  
 مداس گردید و فاض الوادی  
 لبالب رفت رود و فاض مددہ  
 بالسر اشکار کرد و زرارہ و فاض  
 المریجیل فیضاً و فیوضاً، برو  
 و فاضت نفسہ، بر آب جمان  
 و فاض الحبر فاشش گردید

خبره و فاض الثریح، بسیار شد  
 فاض الیام کذلک و فاض اللدیع  
 رواں شد اشک  
 مفاض، مستوی و برابر ہونہ  
 فی صفتہ صلی اللہ علیہ وسلم  
 مفاض البطن لے مستوی ہونہ  
 مع اصء و حدیث مفاض فیہ،  
 سخن در پوستہ  
 در مع مفاضۃ، از رہ فرخ و  
 احوال مفاضۃ، زن کون بزرگ حکم  
 و افاضۃ آب سا بر خود ریختن و  
 یک بار رواں شدن مردم از عرفات  
 بسوی منی و منہ قولہ تعالی فاذا  
 افضتم من عرفات، و متفرق شدن  
 مستطبی نمودن و بر آمدن از آن سوی  
 ہا سے دیگر و ہر دفعہ افاضہ است  
 و در آمدن حدیث و رفتن در اس  
 یک پر کردن غنور را یعتال  
 افاض الاغای ہلأحق فاض و  
 بافتن تیر خار را یقال افاض  
 القداح و افاض بالقداح اذا ضرب  
 ویر آوردن شتر غنمہ از غنمہ  
 صحت غنور و ریختن اشک  
 مستفیض، آب مداس کردن  
 نرا ہندہ و حدیث مستفیض  
 سخن فاض حدیث مستفا من  
 کہ، کذلک قلیلاً اولغۃ رویۃ  
 و لا نقل مستفا من  
 و محمد بن جعفر بن مستفاض ہرک است  
 و افسر مفاضۃ، آب رواں کردن  
 خواستن و فراخ و بسیار درخت  
 سخن وادی و فاض شدن غنم  
 فیضی فاضی بفتح ہمد، کہیں  
 فیضی فاضی بفتح ہمد، کہیں  
 و دقیق با کسر کوہ محمد و ہما

فیضہ ای قریب صفت فوج ہر روز کہ  
 (من)، فاض یظاً و فیوضاً و فیضاناً  
 بحرکتہ و فیوضۃ، بالضم برو و کذا  
 فاضت نفسہ ای خرجت و فاضو  
 نفسہ، ای فاضها و اخرجها بفتح  
 و لا قال الا حمی سمعت اباعمر و  
 بن اللعلاء یقول لا یقال فاضت نفسہ  
 و لا فاضتہ و لکن فاضت نفسہ  
 فاضت نفسہ بالصاد اذ مات  
 و افاضہ اللہ، بمراد او را ضعیف  
 و افاض اللہ نفسہ کذلک یقال فیضہ  
 حتی افطت نفسہ  
 و لقیظ بہان ہادن یقال لقیظوا  
 انفسہم ای لقیظوا  
 فیضی ع رفیع الاثر و فیضہ  
 بالفتح اعل کارہ آفازاں  
 فیضی ص (فیض) بالفتح جا بہا ہوا  
 یا بیابان بے آب اقیاف و فیوض  
 و اقیاف جمع و زمین خشک  
 اریاح و منزلے است مرزینہ سا  
 (فیوض الزریح) بالضم مرضی  
 است بدینہ و آن در روزے است  
 کہ در اس چشم غامرین طفیل کہ  
 شد یا آن فیض الزریح، است  
 (فیضاً) بیابان بے آب  
 و فیضای بالمد و یحصر بیابان زریح  
 بے آب فیاض جمع و کفار و شاد  
 بالمد مرضی است و فیض  
 الحصار، مرضی است بزوال حقیق  
 مرینہ و یقاع و الغر کل قریب  
 بلکہ کواز اسما بالمد فرود آینہ  
 فیضی ق (فیض) بفتح ہمد، کہیں  
 و دقیق با کسر کوہ محمد و ہما

مرو صا ز بلا و بدون لام مرضی است  
 (افریق) کا میری شتر است میس  
 دمشق و طبریز و ادرسی است و یانی  
 دمن، فاق قینق، بالفتح سمر و  
 جان دار  
 (افریق الشاعری) جید گفت و معانی  
 غریب و شگرف آورد  
 نویسی (فیل) با کسر الفیال و  
 قیول و قیل  
 بان شرف و مرو فرو مایه گراں  
 و قیل و درجل قیل السرای  
 و یفتح مروست عقل و جبال  
 اقیال الرای، جمع و جاب، قیالة  
 با کسر و قیولة، بمنضم و ابوالفیل،  
 صحابی است  
 درجل قال الرای و قال ایضا،  
 من غیر اضافه مروست سے  
 ضعیف عقل و نیز قال، و بی است  
 بنام من حرب پال با سے فارسی  
 از من ده است طلب عالی طلب  
 ابدین عالی مولف تقریب و غیره  
 و اسمعیل و ابراهیم کہ ہر دو  
 قاضی شیراز اند و جماعت و  
 شہری بخوار و ستان از آن شہر  
 است ابوالحسن علی بن احمد او  
 یا آن قالہ ہست بزیادت  
 (قائل) گوشت تندی و رک یا آن  
 رگ در آن است و درجل قائل  
 للذای، مرو ضعیف عقل  
 رقائلان دو گ است در بدن  
 ہر دو در آن محاذی ہمدیگر اور  
 مضطربان من لم اسفلما علی  
 الملوین من لدن ادنی الحجبتین

مکتفیاً العصص منحدرتان  
 فی جابئی الفجذین و ہما من الفرس  
 كذلك و قال لغہ فیہ  
 (رجل قیل الذلی) گیس مرو  
 ست عقل و درجل قیل اللحم  
 مرو بسیار مرث  
 (قباکی) کشاد صاحب قیل و پیل بان  
 و مقبولی پیل ریزگان  
 (قیلان) با کسر مرضی است  
 نزدیک باب اہ ابراب و قیل اسم  
 خوارزم او لا قیل له المنصورہ  
 شمر کو کالج و فیلان بن عمادہ  
 محدث است و نیز نام مولد زباید  
 ابی سفیان یا آن قیل است  
 دمن، قال رایہ قیلة و قیلولة،  
 عطا کرد و ضعیف رست گری  
 و قال رایہ خطا کردیے اور  
 بازی فیال و قتال الدرجل  
 ست راس شہر  
 قیل رایہ تقیلا زشت کرد  
 اور ادر مشوب نمود بخطا و  
 سستی رے و سستی کے گفت  
 (مقایلہ) بازی است رفتیال  
 عرب رافیل با کسر و بطع مثله  
 مذکور است در فاعل  
 ثقیل الثیاب، نہایت رسید  
 کماہ و ثقیل الثیاب، زیادہ  
 و افزوں شد جراتی و ثقیل  
 ذلان، خیم کرید و ثقیل  
 رایہ) ضعیف شد و خطا کردیے اور  
 (استقیل الحسل) ہر پیل شد  
 خنر و خنر و قرانان  
 نویسی م قیم گیس مروست و قولہ

فیوم جمع  
 (قیمان) بالفتح مرد میان حرب است  
 نویسی (قینتہ) بالفتح سامت  
 یقال لقینتہ قینتہ ای الساعہ قینتہ  
 جمع و یدخلہ الالف و اللام کثیراً  
 یقال لقینتہ القینتہ بعد القینتہ  
 ای الحین بعد الحین  
 (قینان) بالفتح نام اسے مرثی  
 عبد راور و نیکو و مبارک و قینانہ  
 مرث و مذکر رست و رفت ن ن  
 و قینت بن اقیان بن معد  
 بن عدنان، بالفتح است  
 (اقیوت) کبر زوں شیر خشمش  
 مصری ست سیارنگ و هو اجد  
 نافع للاودام الحماذہ خاصۃ  
 فی العین عطر و قیلہ نافع متون  
 کثیرہ، نیم و هو ماخذ من الافرن  
 و هو الیوم المالیس الابن فی الضرع شیا  
 رض، فان قینت، بالفتح اور  
 نویسی (رفی) حرف جر است کما  
 در معنی آن در رمی آید بر اسطون مکان  
 و طرف زمان بخوانتم عالمون نے  
 المساجد و فی ایام معدودات  
 و بے مصابست بمعنی مع الحو  
 دخلوا فی اہم ای اہم و تعیل نحو  
 ان امرأۃ دخلت النار فی ہر  
 جیشہا ای اجل ہر و واستعلاء  
 نحو لا صلیکم فی جذوع الخمل  
 ای علی جذوع الخمل و مراد فیبا  
 کقولہ و یرکب یوم الترق و منا  
 فواہن ہر و ہر یوم یکم بالکلی  
 والی نحو فرد و یندیم فی انوہ  
 ای الی انوہم و من الخواہم



دشمن و محله است در لاجورد  
 آبی مریخی نیم راه موضعی در جهان  
 در قَبْلُ کفد شکم  
 اِقْبَابَةُ کبرجته بانگ نادن  
 سخن و آواز شکم اسپ و خیر و برین  
 قَبْلَةُ مغزیدن و مغز و شیدک  
 میانگ کردن مشر و کول گردیدن  
 قَبْلُ کز برج صدف دریای  
 اِقْبَابُ کسکال یک کوه گرس  
 شتر غنمه و خوشای و خوشای کس و کس  
 قول بسیار آب نعل چوبین مهره که بدان جمله  
 راهها مهند و نرد بسیار سخن یا  
 پیوه گوئی و آواز و ندان کشتن  
 اِقْبَابُ کعدله و در بسیار سخن  
 سال آمده یحیی بن یحیی بن تفلح  
 العام و لا قایل و لا قات و لا قاتب  
 و لا مقبب یعنی تو کجاست هائی نیاید  
 به نام سالماست یعنی بود میگردد و در  
 غرس و درشت بجای شصت و در لاجورد  
 مریخی تغیر از زمین جزیره  
 سَرَّةُ مَقْبُوبَةُ نافع لا غر  
 رهن، قَبْ العوم قَبُوبًا، باضم  
 بانگ و فریاد و نمودن و در خصوصت  
 و نَبَّ اَلَسَدُ تَبًا و قَبِيًّا، کامیر  
 شنیده شد آواز ندان خیل ز بیم رفتن  
 قَبَّ الحقل كذاك، و قَبَّ تَابَهُ  
 بانگ کرد ندان که بر مژده و نیز قَبُوبُ  
 پشیمون گردیدن گوشت پوست و فرما و در  
 شدن ریش و جراحات بی آب کشتن آن  
 رهن، قَبَّ اليت قَبًا، باضم  
 شمشاد و درین قَبِيًّا، بمین  
 رس، قَبَّ لَطْنُهُ قَبِيًّا، محو با بانگ  
 بجز و کذا قَبَّ لَطْنُهُ، بانگ

قَابُ (قَابُ) پارک و لاغری میخانه و شکم  
 بکسر الفاق، سال آمده  
 اِبْتِ مَقْبَبُ کفعم و نرد  
 اِقْبَابُ کسکال یک کوه گرس  
 قَبْلَةُ مغزیدن و مغز و شیدک  
 میانگ کردن مشر و کول گردیدن  
 قَبْلُ کز برج صدف دریای  
 اِقْبَابُ کسکال یک کوه گرس  
 شتر غنمه و خوشای و خوشای کس و کس  
 قول بسیار آب نعل چوبین مهره که بدان جمله  
 راهها مهند و نرد بسیار سخن یا  
 پیوه گوئی و آواز و ندان کشتن  
 اِقْبَابُ کعدله و در بسیار سخن  
 سال آمده یحیی بن یحیی بن تفلح  
 العام و لا قایل و لا قات و لا قاتب  
 و لا مقبب یعنی تو کجاست هائی نیاید  
 به نام سالماست یعنی بود میگردد و در  
 غرس و درشت بجای شصت و در لاجورد  
 مریخی تغیر از زمین جزیره  
 سَرَّةُ مَقْبُوبَةُ نافع لا غر  
 رهن، قَبْ العوم قَبُوبًا، باضم  
 بانگ و فریاد و نمودن و در خصوصت  
 و نَبَّ اَلَسَدُ تَبًا و قَبِيًّا، کامیر  
 شنیده شد آواز ندان خیل ز بیم رفتن  
 قَبَّ الحقل كذاك، و قَبَّ تَابَهُ  
 بانگ کرد ندان که بر مژده و نیز قَبُوبُ  
 پشیمون گردیدن گوشت پوست و فرما و در  
 شدن ریش و جراحات بی آب کشتن آن  
 رهن، قَبَّ اليت قَبًا، باضم  
 شمشاد و درین قَبِيًّا، بمین  
 رس، قَبَّ لَطْنُهُ قَبِيًّا، محو با بانگ  
 بجز و کذا قَبَّ لَطْنُهُ، بانگ

است و بیرون جاسه ساق دوران  
 اِقْبَابُ کسکال یک کوه گرس  
 قَبْلَةُ مغزیدن و مغز و شیدک  
 میانگ کردن مشر و کول گردیدن  
 قَبْلُ کز برج صدف دریای  
 اِقْبَابُ کسکال یک کوه گرس  
 شتر غنمه و خوشای و خوشای کس و کس  
 قول بسیار آب نعل چوبین مهره که بدان جمله  
 راهها مهند و نرد بسیار سخن یا  
 پیوه گوئی و آواز و ندان کشتن  
 اِقْبَابُ کعدله و در بسیار سخن  
 سال آمده یحیی بن یحیی بن تفلح  
 العام و لا قایل و لا قات و لا قاتب  
 و لا مقبب یعنی تو کجاست هائی نیاید  
 به نام سالماست یعنی بود میگردد و در  
 غرس و درشت بجای شصت و در لاجورد  
 مریخی تغیر از زمین جزیره  
 سَرَّةُ مَقْبُوبَةُ نافع لا غر  
 رهن، قَبْ العوم قَبُوبًا، باضم  
 بانگ و فریاد و نمودن و در خصوصت  
 و نَبَّ اَلَسَدُ تَبًا و قَبِيًّا، کامیر  
 شنیده شد آواز ندان خیل ز بیم رفتن  
 قَبَّ الحقل كذاك، و قَبَّ تَابَهُ  
 بانگ کرد ندان که بر مژده و نیز قَبُوبُ  
 پشیمون گردیدن گوشت پوست و فرما و در  
 شدن ریش و جراحات بی آب کشتن آن  
 رهن، قَبَّ اليت قَبًا، باضم  
 شمشاد و درین قَبِيًّا، بمین  
 رس، قَبَّ لَطْنُهُ قَبِيًّا، محو با بانگ  
 بجز و کذا قَبَّ لَطْنُهُ، بانگ





و اصل در نژاد چیز است و فراهم آمدن  
 یک بسیار و بیفتخ  
 اقبص حرکت بزرگ سر و در و جگر  
 که از خوردن غذا بر آب درین گیرد  
 و در دست  
 اقبص کتف شادمان و سبک  
 و خست و خن اقبص رسن  
 کوتاه غیر متد  
 اقبص کسینة خاک فراهم کرده  
 شده و توده سنگریزه و آرد  
 سرانگشتان گرفته شود و نیز  
 قبیصة دسی است بشرقی و اصل  
 و دسی از یک سر من ملک و قبینة  
 بن اسود و قبیصة بن جابرو  
 قبیصة بن برا و قبیصة بن  
 ذویب و قبیصة بن شبرمه  
 یابرمه و قبیصة بن دمن  
 قبیصة بن فارق و قبیصة  
 بن وقاص صحابیان اند  
 و قبیوس کعبه و اسب اتوار  
 خلقت و اسب سخت تیز و تند که  
 چون تازند آنرا جز لاک کم است  
 زمین نرسد  
 و اقبص بزرگ و دراز سر و پا  
 سر و انگه از پیش پا بر موضع پاشند  
 خاک باشد در رفتار  
 و هامة قبیصاء تارک کلاں کرد  
 و بند بر آمده  
 اقبصی حرکت و دورگی تیز و سخت  
 و قبیص کنبر رسن که پیش  
 اسبان را در کشیده دارند تار است  
 ایستند با دل ساقه در استی یقال  
 أخذته علی القبیص ای قالی

الاستواء یعنی راست و دست  
 و اقبص آنرا  
 اقبص (من) قبصه قبصاً بافتخ  
 بسر انگشتان گرفت منقر الحسن  
 قبصت قبصه من اثر الرسول  
 نیز قبص (پیش از سیری از  
 نوشتن بازداشتن کسی را و  
 بر جستن کشتن بر ماه و دراز از دور  
 کردن بندش و او کشیدن و سبک شدن  
 اسب و در جز آن و شادمانی نمودن  
 دس قبصت رجم التاقه قبصاً  
 محركة مضموم گردید و قبصت الجراد علی  
 النجس در افتاد و مجتمع گردید و نیز  
 قبص بزرگ و دراز شدن سر یا  
 تار سر و سبک شدن و شادمانی  
 من یقال قبص الرجل جهو لا  
 ای نشیط و در گرفتن اذغان خوردن  
 اقبص بسر انگشتان گرفتن  
 رجل منقبض بکسر هاء من کسر  
 اقبص گرد آمدن  
 اقبص گرفته شدن لوله اسب  
 قبص قبصه باضم و تفتیح  
 یک است از هر چیز است و پشت گرفتن  
 و یقال ما زال الشی فی قبصتک  
 ای نه ملحکک  
 قبص حرکت به پنج گرفته مثل  
 یعنی مفعول و منه دخل  
 مال فلان فی قبص ای فیما  
 قبص من اموال الناس  
 قبصه کمره گیرنده زود و کله  
 و شبان نیکو است که سهندانرا  
 قبصه کاس میر سهندانند و فیک  
 شتابی کشته در رفتار در مرغ و جز آن

و فوس قبص الشد اسب  
 سهندانند و زود برودند و پایها  
 را و خوردند و در مشغول میشد خود  
 و قایض به پنج گرفته و شتابی  
 کشته در رفتار در مرغ و جز آن و  
 شتاب داشته یقال هذا قایض  
 و قاضیه همها به شتاب رفتگی  
 قباص کشته او به پنج گرفته و پشت  
 رانند قباضة بالتاء مثل فیها یقال  
 هذا قباضة قباص و قباصه  
 قبص کفند مرد کوتاه بالا  
 قبصه مرفوف و انون و لونه  
 قبص کعبه یا نوز است که  
 سنگ پشت مانده  
 قبصی که کمی نرسد از دورگی  
 مقبض کنز و مقبضه  
 از شمشیر و کمر دو کمان و  
 آن مقبضه یا نداء فیها مثله  
 کسر قبصه شمشیر و جن  
 آن مقبضه یا نداء مثله  
 مقبوض به پنج گرفته و موده  
 قبصه قبصاً بالفتح  
 به پنج گرفته آنرا و قبص قلبه  
 بیدار است دست گرفتن او را و بند

قبص